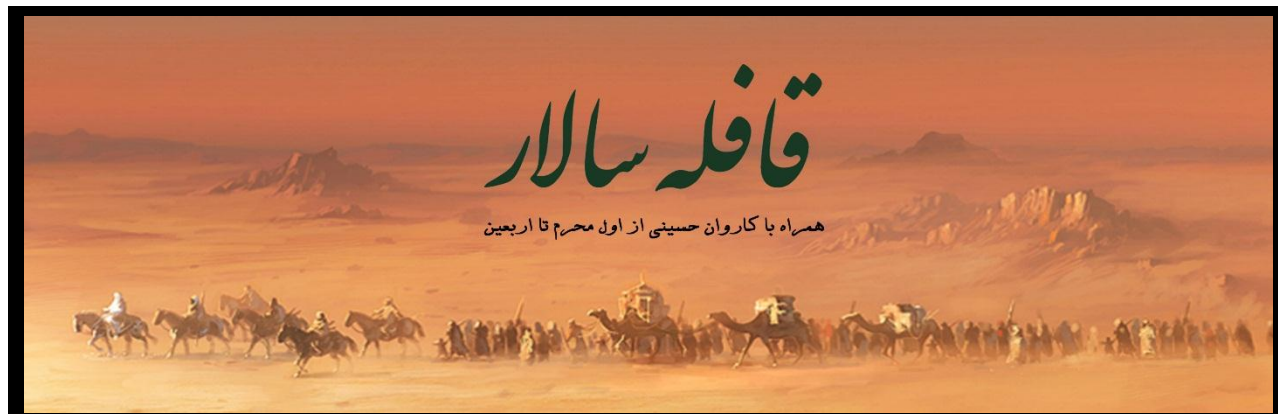


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



چهاردهم محرم

ابن زیاد سرخوش از پیروزی، به انتظار در تالار قدم می‌زد.
نیزه‌داران راه گشودند تا زنان و کودکان کاروان وارد تالار شوند.
ابن زیاد، نگاهی به آنان کرد، و سپس بر تخت نشست.
زینب وارد شد، لحظه‌ای ایستاد.
بی آنکه به او نظر کند با چرخشی به دست، گرد و غبار راه از حجاب برگرفت،
مصمم و استوار، حرکت کرد و در جلو بازماندگان کاروان قرار گرفت.
ابن زیاد از ورود پُر غرور او برآشفته.
گفت: این زن کیست؟
زینب سکوت کرد.
دوباره پرسید: این زن کیست؟
سکوت بود و جملگی خاموش.
و در این سکوت، صدای خُرد شدن غرور و هیبت ابن زیاد شنیده شد.
ابن زیاد به خشم آمد.
فریاد کرد: گفتم این زن کیست؟
ام وهب گفت: بانوی ما زینب، دختر فاطمه!
ابن زیاد خنده سر داد.
گفت: آوازه‌اش را در شهر شنیده‌ام. اما من از مردم کوچه و بازار نیستم.
گوشم پُر است از مویه و نوحه‌گری، پس برای من گریه و زاری نکنید.
زینب، به آرامی لب گشود و با خود نجوا کرد.
گفت: به کسی که دستش به خون پاکان آلوده است، چگونه می‌توان امید دلسوزی داشت؟
ابن زیاد، برافروخته برخاست و فریاد کرد.
گفت: حمد می‌کنم خدایی را که شما را نابود و رسوا کرد.
زینب گفت: ستایش می‌کنم خدایی را که با بعثت و رسالت پیامبرش، ما را به کرامت و بزرگواری رساند.

گفت : این مکر خدا بود که دروغتان را بر همگان روشن کرد.

زینب گفت : خدایی را سپاس می گویم که ما را پاک و مطهر ساخت از هر آلودگی.

جز فاسق دروغ نمی گوید و جز بدکاره رسوا نمی شود و آن ما نیستیم. دیگرانند.

ابن زیاد، در مانده شد در جواب سخن دختر علی، گریزی نداشت جز آن که احساس و عاطفه او را زخمی کند.

گفت : مگر ندیدی که خداوند برادرت را نیست و نابود کرد؟

و خرسند از این طعنه، خندید و به خود بالید.

زینب، نگاه سرزنش باری به او کرد و پلک فرو بست، و تمام آنچه را از خون حسین رویداده بود به یک آن در نظر آورد.

خون حسین جوشید و خروشید، نور شد.

گذشته و حال و آینده ی تاریخ در هم آمیخت.

ذبح عظیم واقع شد.

به خون حسین، دیوار قطور شجره ی ملعونه فرو ریخت.

راه فلاح و رستگاری، به روی بشر گشوده شد.

به نور حسین امامت پایدار ماند.

حزب الله و حزب الشیطان مجسم شد.

ظهور قائم آل محمد مهیا شد.

پرتو ملک عظیم نمایان شد،

گلستان شد زمین، آرایشی زیبا ز زیور یافت.

زینب، به خود آمد، پلک گشود.

و این همه در کسری از ثانیه بود.

زینب گفت : **ما رأیت الا جمیلاً!**

«ندیدم به جز زیبایی!»

در آن روز، جلوه های شرف و غیرت و محبت به تمامی رخ نمود، و ما هیچ ندیدیم جز رشادت و وفاداری و زیبایی.

پروردگار مهربان، نعمات بی شمار خود را بر مردان ما فرو فرستاد،

لباس زیبای شهادت را بر آنان پوشاند و با عزت و عظمت به سرای باقی شتافتند.

تو خود را برای پاسخ آنچه کرده ای آماده کن.

مادرت به سوگت نشیند پسر زیاد!

گفت : نجات یافتگان ماییم نه شما.

زینب گفت : دیری نمی باید که خداوند همه را در محکمه ی عدل داوری جمع خواهد کرد،

آنوقت معلوم شود هر کس چه کاره است!

گرد مرگ پاشیده شد بر تالار به سخن دختر علی.

ابن زیاد، مقهور از این گفت و شنود، نگاهی به حاضران مجلس کرد و خشم خود را فرو نشاند.

گفت : بخدا سوگند، قلبم خنک شد و دلم شفا یافت به قتل حسین و یاران عصیانگر او.

دانه‌های اشک، قطره قطره از چشمان زینب فرو غلتید.
گفت: سرورم را کشتی و شاخه‌ی عمرم را قطع کردی و نهال ما را شکستی.
اگر دل آسایی تو در این است، بدان شفا یافته‌ای.
گفت: این زن به زبان شعر سخن می‌گوید، پدرش هم شاعری ماهر بود.
زینب گفت: این سوز خفته‌ی سینه است، نه شعر و قافیه پردازی!
ابن زیاد، مغلوب فراست دختر علی، وامانده بود و سکوتی سهمگین حاکم شد.
بدنبال بهانه گشت، تا راهی بیابد برای جبران این شکست.
سیدالسادین را که دید، مزورانه خندید.
گفت: نامت چیست؟
سیدالسادین بی آنکه به او بنگرد،
گفت: علی بن حسین!
گفت: مگر علی بن حسین را خدا نکشت؟
سیدالسادین گفت: مرا برادری بود به نام علی، که مردمانت او را کُشتند.
گفت: خدا او را کُشت!
سیدالسادین گفت: **اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا.** (۱)
«خداست که جان‌ها را به هنگام مرگ باز می‌ستاند.»
گفت: گستاخی، آن هم در جواب من؟ او را بفرید و گردن بزیند.
سیدالسادین گفت: من و از مرگ ترسیدن؟!
نمی‌دانی که ما به کشته شدن خو گرفته‌ایم، کرامت ما به پذیرش شهادت در راه خداست.
ابن زیاد، به خشم آمد و سربازان سوی سیدالسادین گسیل شدند.
زینب، سیدالسادین را به آغوش کشید و در پناه خود گرفت و او را نهیب زد.
گفت: پسر زیاد! کشتگانی که از ما گرفته‌ای بس نیست؟
خون بهای تسلائی دل تو چه مقدار است؟
اگر قصد کشتن او را داری مرا هم بکش!

مجتبی فرآورده